

قصه‌ی تلخ آزادی

ناظم حکمت

آدم باید زندگی کند،
نه مثل ابزار، نه مثل شماره، یا یک پیوند.
که به عنوان یک انسان.
بعد یک دفعه به دست‌هاست دستبند می‌زنند.
تو آزادی که دستگیر، زندانی یا هتا اعدام باشی.
در این دنیا
هیچ پرده‌ی آهنی‌یی نیست، یا پرده‌ی چوبی یا
مایل ابریشمی،
لازم نداری آزادی را انتخاب کنی.
تو آزادی.
اما این نوع آزادی،
یک قصه‌ی سرد است زیر آسمان پر ستاره.

قدرت چشم‌هایت را هدر می‌دهی
توان بی نظیر دست‌هایت را
و خمیری که برای ده‌ها ثان کافی است
ورز می‌دهی،
از آن تو در نهایت
مزه چشکی است، نه لقمه‌ای.
تو آزادی که برده‌ی دیگران باشی -
تو آزادی که دیگران را ثروت مندتر کنی.
از لقمه‌ی میلادت
آسیاب‌هایی برافراشتند
آسیاب‌هایی که دروغ می‌سایند.
دروغ‌هایی که برای تو
همه‌ی عمر می‌مانند.
در آزادی بزرگ‌ات،
انگشت بر شقیقه،
مدام فکر می‌کنی
تو آزادی، که وجدان آزاد داشته باشی.

سرت در گریبان،
چنان که گویی از قفا بریده شده
دست‌ها دراز و آویزان،
در آزادی بزرگ‌ات،
ویران و سرگردان،
تو آزادی، که بیکار باشی.
وطنت را دوست داری،
چنان چون عزیزترین چیز.

اما یک روز، مثلاً
سندش را به قبایه‌ی آمریکا می‌زنند.
و تو هم چنان
در آزادی بزرگ‌ات
تو آزادی، که یک پایگاه هوایی شوی.
شاید معتقد باشی،